معرفی فیلم

«لیلی با من است» تحولی در ژانر جنگی

فیلم «لیلی با من» است، یکی از فیلم‌های برتر دفاع‌مقدس با چاشنی کمدی است که در سال ۱۳۷۴ تولید شد و روی پرده رفت. کمال تبریزی کارگردان و نویسنده توانمند کشورمان در برهه‌ای که اغلب فیلم‌های دفاع‌مقدس داستان درامی داشتند، فیلمی را ساخت که تلخی‌های جنگ با اتفاقات طنز آمیخته شده بود. بازی خوب پرویز پرستویی و کار قوی کمال تبریزی باعث شد، این فیلم مخاطب‌های زیادی را جذب کند. در واقع می‌توان گفت لیلی با من است از جمله ژانرهای جنگی است که تحولی در سینمای دفاع‌مقدس ایجاد کرد.
داستان فیلم، از این قرار است که مردی به نام صادق مشکینی فیلمبردار تلویزیون با مشکلات مالی مواجه می‌شود. او می‌خواهد برای تکمیل ساخت‌وساز خانه نیمه‌کاره‌اش از صدا و سیما درخواست وام می‌کند. همکارش او را راهنمایی می‌کند که اگر همراه آقای کمالی (محمود عزیزی) به مناطق جنگی برود به راحتی وامش جور می‌شود.
همین موضوع مشکینی را وادار به تصمیمی می‌کند که از آن هراس دارد و آن رفتن به جبهه است. مشکینی که به‌شدت از فضای جنگ و توپ و تانک وحشت دارد با آقای کمالی راهی جبهه می‌شود. ترس و اضطراب او هنگام حضور در خط مقدم باعث می‌شود ترفندهایی را به‌کار گیرد تا از منطقه خارج شود. اما ناخواسته لحظه به لحظه به خط مقدم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و سرانجام در موقعیتی استثنایی قرار می‌گیرد.

شبکه‌اجتماعی

صفحه اختصاصی برای شهید شما

شبکه اجتماعی «شهید» با هدف حفظ یاد و خاطره دفاع‌مقدس و شهدا به‌صورت آزمایشی راه‌اندازی شد. به گزارش روابط‌عمومی شبکه اجتماعی شهید، با عضویت در این شبکه کاربران می‌توانند اقدام به ایجاد صفحه اختصاصی برای شهید مورد نظر خود کنند. سپس متن‌ها، دست‌نوشته‌ها، عکس و فایل‌های مربوط به آن شهید را در صفحه مربوطه بارگذاری کنند. با این کار اطلاعات ارزنده‌ای در اختیار دیگر کاربران شبکه قرار خواهد گرفت و سبک زندگی شهدا بیش از پیش ترویج خواهد شد. از دیگر مزایای این شبکه، مدیریت آنلاین انواع جشنواره‌ها و مسابقه‌هاست. به این صورت که هر فرد حقیقی یا حقوقی می‌تواند با برگزاری جشنواره کاربران به شرکت در مسابقه عکس، کاریکاتور، دل‌نوشته و... دعوت کرده و از بین آثار ارسال‌شده بهترین‌ها را انتخاب کند. حضور در این مسابقات علاوه بر ایجاد فضای رقابتی سالم کمک زیادی به تکمیل بانک اطلاعاتی کاربران خواهد کرد. ثبت فراخوان جشنواره در ۳سطح تخصصی، مردمی، کودک و نوجوان دیده شده و انواع مسابقات فرهنگی و هنری پیش‌بینی شده است. کاربران علاقه‌مند به شهید و امور فرهنگی هنری مرتبط، می‌توانند با مراجعه به نشانی اینترنتی https://shahiid.com مراجعه کنند.

معرفی کتاب

دلم پرواز می‌خواهد

کتاب «دلم پرواز می‌خواهد» داستان زندگی شهید مدافع حرم جامعه پزشکی محمدحسن قاسمی را روایت می‌کند. پریسا محسن‌پور برای نوشتن این کتاب ۱۹۲صفحه‌ای از روایت ۳۷تن از همرزمان و دوستان شهید کمک گرفته و انتشارات روایت فتح هم آن را به چاپ رسانده است. در بخشی از کتاب آمده است: «امروز بیست و هفتم اردیبهشت ۱۳۹۵ است و ۳ روز است که بیمارستان میدانی عامل را تحویل گرفتم. مشکلات زیادی زیاد است. اما من تقریبا مشکلی ندارم چون برایم اهمیتی ندارد که روی خاک بخوابم یا روی تشک ابری... چند وقتی فکر می‌کنم ای کاش تیر نخورم. صدمه‌ای به من وارد نشود نه برای اینکه از جانم ترس دارم یا.... نه، برای اینکه دشمنی که مرا می‌کشد خوشحال خواهد شد دوست دارم شهید شوم ولی نه با گلوله. دوست دارم اینقدر در راه اسلام زحمت بکشم که بمیرم. از بهداری دستور رسیده که الحاضر را تحویل بدهم و به بیمارستان شیخ نجار بروم تا آنجا را راه‌اندازی کنم. عملیاتی در پیش است و اینجا را به‌عنوان نزدیک‌ترین بیمارستان به منطقه درگیری که شهرهای نبل و الزهرا هستند، انتخاب کرده‌اند. بیمارستان شهید شیخ نجار را تحویل گرفتم و به مدد تجربه و ابتکار عمل و فکر فنی دکتر حسین، فرمانده بهداری سوریه و دکتر حمیدرضا، متخصص طب اورژانس و حاج علی کم کم آنجا تبدیل شده به یکی از مجهزترین بیمارستان‌های میدانی سپاه قدس که به استانداردهای مدنظر بهداری رزمی بسیار نزدیک است.»

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

یکشنبه اول خرداد سال ۱۴۰۱؛ یکی از سربازان گمنام امام‌زمان(عج) در خیابان مجاهدین اسلام در اقدامی تروریستی به شهادت رسید. شهید حسن صیاد خدایی، پاسداری که تا زمان شهادتش نه کسی او را می‌شناخت و نه خبر از جانفشانی‌هایش داشت؛ یعنی خودش اینطور می‌خواست که ناشناس باشد. معتقد بود کار اگر برای خدا انجام شود، پس او می‌بیند و نیازی به بیان آن نزد مردم نیست. صیاد خدایی، مجاهدی بود که از سن نوجوانی لباس پاسداری به تن کرد؛ از روزهایی که کشورمان مورد حمله ناجوانمردانه دشمن قرار گرفته بود. از آن دوران تا لحظه شهادتش هم مردانه برای دفاع از آرمان‌های دینی و ملی میهن جنگید. او به‌عنوان معاون تحقیقات و توسعه فناوری سازمان صنایع دفاعی کشور خدمات ارزنده‌ای در حوزه نظامی انجام داد. حضور پررنگش در ماموریت‌های برون‌مرزی گواه این گفته است. عملکرد زیرکانه او برای خنثی کردن توطئه دشمن‌های اجنبی نمونه‌ای از فعالیت‌های اوست. همین هم سران رژیم صهیونیستی را به خشم آورد که نقشه ترورش را طراحی کردند. حضور او مانعی شده بود برای فتنه‌انگیزی آنها. او را در جلوی منزلش به شهادت رساندند. قادر، برادر بزرگ‌تر شهید و همسر او ناگفته‌های زندگی صیاد خدایی را بازگو می‌کنند.

همین که خدا می‌داند کافی است

سال ۱۳۵۱ به دنیا آمد؛ در روستای باشماق شهر میانه. ته‌تغاری مادر بود و نورچشمی او. پدر یک مغازه بقالی داشت و با اینکه درآمد چشمگیری از آن عایدش نمی‌شد اما مال و روزی بابرکتی داشت. فقط به پربودن دخل خودش فکر نمی‌کرد، حواسش به دیگر مردم روستا هم بود. پدر خصلت دیگری هم داشت؛ اینکه به مسائل شرعی و مذهبی بیش از هر چیز اهمیت می‌داد. همین الگویی شده بود برای اهل خانه. آنها هم پیرو پدر بودند و بیش از همه صیاد اینگونه بود. قادر می‌گوید: «برادرم برای رفت‌وآمد از وسیله نقلیه اداره استفاده می‌کرد. خودش ماشین نداشت. خیلی مراقب بود که از خودروی اداره برای کار شخصی استفاده نکند. بچه‌ها را با آن به مدرسه نمی‌برد. در یک کلام پارتی‌بازی بلد نبود؛ برای هیچ‌کس». برادر شهید به خاطره‌ای دیگر از صیاد اشاره کرده و می‌گوید: «من ۳۰ماه در جبهه خدمت کردم و جانباز هستم. یک‌بار برای ثبت جانبازی می‌خواستم به بنیاد امور ایثارگران بروم. صیاد به من گفت برای چه جبهه رفتی؟ گفتم دفاع از وطن. گفت پس نیازی نیست که نامت جایی درج شود. همین که خدا می‌داند کافی است».

اول رضایت پدر و مادر، بعد جهاد

صیاد سن و سالی نداشت که عضو پایگاه بسیج روستا شد. در آنجا فعالیت می‌کرد. تا اینکه یک روز به پدر گفت می‌خواهد به جبهه برود. برخلاف انتظارش پدر موافقت نکرد. به صیاد گفت: «جبهه مرد میدان می‌خواهد. جای بچه‌ها نیست». پسرک اگرچه دلخور شد اما روی حرف پدر حرفی نزد و به سراغ قادر برادر بزرگ‌ترش رفت. آخر او مدام در جبهه بود. بعد هم قلق راضی کردن پدر را می‌دانست. دست به دامان قادر شد که رضایت‌نامه بگیرد. قادر تعریف می‌کند: «سال ۶۴ بود. صیاد ۱۳ سال بیشتر نداشت. برای خوشحالی دل او با پدرم صحبت کردم و او راضی شد. صیاد شاید با دستکاری شناسنامه می‌توانست اعزام شود اما می‌خواست پدر و مادرم از ته دل رضایت داشته باشند». او مرتب به جبهه می‌رفت و برمی‌گشت. سال ۶۶ عضو نیروی سپاه شد و تا آخر جنگ در جبهه ماند. البته به تحصیلش هم اهمیت زیادی می‌داد و در همان جا درسش را می‌خواند. بعد برای شرکت در امتحان به تهران می‌آمد.

چه خوب که مادر زنده نیست!

پدر و مادر چند سالی می‌شود به دیار باقی رفته‌اند. شاید دوست و آشنا شاکر خدا هستند که مادر به وقت شهادت صیاد در قید حیات نبود. صیاد روزهای سالمندی و کسالت مادر، او را به خانه کوچک و استیجاری خودش آورده بود. او را برکت خانه می‌دید. با ورودش اول از همه به دستبوسی مادر می‌رفت. کلی سر به سرش می‌گذاشت. دل پیرزن که شاد می‌شد تازه می‌رفت تا لباسی عوض کند و خستگی از تن بیرون کند. قادر از محبت صیاد و مادر می‌گوید: «مادر همه فرزندانش را دوست داشت اما صیاد را طور دیگر. نام صیاد یک لحظه از زبانش نمی‌افتاد. مرتب قربان و تصدقش می‌رفت. صیاد هم البته راه دلبری از مادر را خوب بلد بود. پایش را می‌بوسید. روی سرش را می‌بوسید. هر چه می‌گفتم شما اذیت می‌شوی و شرایط نگهداری از مادر برای من مهیاتر است او قبول نمی‌کرد. دوست داشت خودش به مادرم خدمت کند». البته مهرورزی صیاد خاص مادر نبود. او اهمیت زیادی به روابط خانوادگی و فامیلی می‌داد. مرتب از برادرها و تنها خواهرش سراغ می‌گرفت و احوالپرسی می‌کرد. قادر سفارش برادر را هرگز فراموش نمی‌کند؛ «همیشه می‌گفت وقتی می‌شود با یک تلفن یا یک سر زدن دل کسی را خوشحال کرد چرا دریغ کنیم.»

خیرش به همه می‌رسید

«علاقه خاصی به آیت‌الله فاطمی‌نیا داشت. از اینکه ایشان در بستر بیماری بودند خیلی نگران بود. حتی برای سلامتی او چند روز روزه نذر کرده بود. یک روز به امام جماعت محل کارش می‌گوید زیاد از شهدا صحبت کنید. حاج آقا هم در پاسخ پیشنهاد می‌دهد الان فصل برگزاری نمایشگاه کتاب است چه خوب که سری به آنجا بزنید و چند کتاب هم تهیه کنید. روز شنبه که روز قرآن‌خوانی ماست و بین دو نماز یک صفحه قرآن می‌خوانیم. من دیدم او نیامده است. صبح روز یکشنبه، یعنی دقیقاً روز شهادتش، وقتی که او را دیدم پرسیدم چرا جلسه قرآن غایب بودی؟ گفت به نمایشگاه کتاب رفتم و چند تا کتاب درباره شهدا خریدم. از دیگر خصلت‌های شهید اینکه خیرش به همه می‌رسید. هر مشکلی پیش می‌آمد سعی می‌کرد با آرامش آن را برطرف کند. اما هیچ وقت نشد که از روابط و موقعیتش برای منافع شخصی استفاده کند.» این خاطره را یکی از همکاران شهید تعریف می‌کرد.

مکث

همسر شهید

خود را تافته جدابافته از مردم نمی‌دانست

صیاد عادت خاصی داشت. همیشه قبل از اینکه به خانه بیاید به همسرش تلفن می‌کرد که اگر خانه کم و کسری هست تهیه کند. آن روز هم مثل همیشه از بانو پرسید. بانو با شنیدن صدای ماشین پشت پنجره رفت. ماشین را دید که جلوی در پارکینگ ایستاده. می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر صیاد می‌آید و کلید به در می‌اندازد. در این حین صدای شلیک تیر شنید. حس بدی پیدا کرد. پشت پنجره رفت. ماشین روشن بود و... چادر را روی سرش انداخت با عجله خود را پایین رساند. آن چیز که همیشه از رخدادش واهمه داشت پیش آمد. صیاد را غرق در خون دید. بانو آن روز شوم را یادآوری می‌کند: «چکیدن قطره‌قطره خون از سر عزیز دلم را به چشم دیدم و این صحنه هیچ وقت از ذهن من پاک نخواهد شد». از اول زندگی تا زمانی که با هم بودند هیچ وقت او را در پی مادیات ندید. همیشه به بانو می‌گفت که دوست ندارد خود را تافته جدابافته از مردم بداند. خانه لوکس، ماشین آخرین مدل و رفاه آن‌چنانی برایش معنا نداشت. بانو می‌گوید: «حجاب و نماز، مهم‌ترین مواردی بود که به دخترم گوشزد می‌کرد. هیچ وقت بدون وضو، لباس فرمش را به تن نمی‌کرد. احترام زیادی برای آن قائل بود».

مژگان طرفی‌نژاد؛ جانباز ۷۰درصدی که قهرمان پرتاب دیسک جهان شد

از اهواز جنگ‌زده تا سکوی قهرمانی نیوزیلند

گپ

دکتر مژگان طرفی‌نژاد مصداق چهره‌ای مقاوم و تلاشگر است. او در روزهای اول جنگ بر اثر اصابت ترکش به جای جای بدنش، بینایی یک چشمش را از دست داد و برای همیشه از نعمت راه رفتن محروم شد اما این بانو با همه سختی‌ها و مشکلات پیش‌رو، تحصیلاتش را در مقطع دکتری علوم تغذیه ادامه داد و در کنارش موفقیت‌های چشمگیری در زمینه ورزش به‌دست آورد. او امروز یکی از قهرمان‌های نامی کشورمان است که توانست در مسابقات جهانی سال ۷۸ مقام سوم پرتاب دیسک را از آن خود کند.

خاطره تلخ آن روز

پنجم مهر سال ۱۳۵۹، اهواز. صدام تهدید کرده بود هواپیماهایش ساعت ۵ حمله خواهند کرد. برای همین در شهر اعلام کرده بودند که مردم خیلی سریع اهواز را ترک کنند. مژگان ۹ ساله و خانواده‌اش مثل باقی مردم مشغول جمع‌آوری وسایل ضروری‌شان بودند تا خود را به جای امن‌تری برسانند. مقصدشان رامهرمز بود. او به‌دنبال خواهرش که طفل ۳ماهه داشت رفت تا برای کوچ از شهر همراهی‌اش کند. در مسیر، بمباران هوایی شد. با انفجار بمبی هر دوی آنها روی زمین افتادند و طفل ۳ماهه خواهرش محکم به زمین خورد. مژگان با اینکه احساس سنگینی در سرش می‌کرد اما هوشیار بود و متوجه شد که خواهرش شهید شده. او جز پیکر بی‌جان خواهرش که در کامیون انداختند چیز دیگری از آن لحظه به‌خاطر ندارد؛ «همه بدنم درد می‌کرد. من را سوار پیکانی کرده و به بیمارستان رساندند. مرتب اسم همسر خواهرم را صدا می‌کردم. با فریادهای من خودش را رساند. به او گفتم مهین مرده و پسرش روی زمین افتاده است.»

با پیام تلخی که مژگان به دامادشان داد، او را به‌سوی منزل پدری روانه کرد. مادر و پدر خبردار شدند دختر ۱۹ ساله‌شان شهید شده و مژگان در بیمارستان بستری است. مادر غمزده از داغ دختر ۱۹ ساله‌اش خود را به بیمارستان رساند. اما مژگان آنجا نبود. به‌دلیل ناامنی بیمارستان او را به یک مرکز درمانی خارج از شهر منتقل کرده بودند. چند روز طول کشید تا پدر او را پیدا کرد. از دیدن دختر ۹ ساله‌اش بار مصیبتش افزون شد. دخترک رنگ به‌صورت نداشت. آنقدر از او خون رفته بود که حتی نمی‌توانست ناله کند. چشم چپش را پوشانده بودند. از پرستار پرسید چه بر سر دخترش آمده و فهمید که ترکشی به جمجمه مژگان اصابت کرده و استخوان آن را شکسته و شبکیه چشمش هم پاره شده است. بدتر اینکه ترکش داخل مچ پای چپش لانه کرده و عصب آن را سوزانده بود. پزشکان تشخیص داده بودند باید پا را از زانو قطع کنند وگرنه لگن دختر بر اثر عفونت سیاه می‌شود. مژگان به آن روزها برمی‌گردد؛ «پدرم ناگزیر رضایت داد که پایم قطع شود. پدرم به من گفت به بندر امام می‌رود تا مادرم را هم همراه خودش بیاورد. او رفت و همان شب من را به اراک فرستادند.» دخترک به اراک رفت و پدر وقتی برگشت او را نیافت. همه‌جا را گشت. کسی نمی‌دانست مژگان را به کجا فرستاده‌اند. مژگان شب و روز چشم به در دوخت تا کسی از خانواده‌اش بیاید. او تعریف می‌کند: «در این حین خانه پدری‌ام بر اثر بمباران خراب شد. همه فکر می‌کردند خانواده‌ام شهید شده‌اند. یک‌سال‌واندی گذشت، می‌خواستند من را به پرورشگاه تحویل دهند اما قبول نمی‌کردم، تا اینکه خانواده‌ام مرا پیدا کردند.» روزها گذشت و مژگان شرایط بهتری پیدا کرد. او که فراز و نشیب زیادی به چشم دیده بود هیچ وقت تسلیم نشد. دلش نمی‌خواست همه عمرش را بی‌هدف روی ویلچر بگذراند. برای همین بعد از ۳سال دوری دوباره به مدرسه برگشت. مقاطع تحصیلی را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و در رشته علوم تغذیه تحصیلات دانشگاهی‌اش را تا مقطع دکتری ادامه داد.

از اهواز تا نیوزیلند

اما اینکه چطور پی ورزش رفت و برای قهرمانی خیز برداشت داستان جالبی دارد. به‌گفته خودش یک بانوی پزشک جانباز مسیر زندگی‌اش را عوض کرد. باقی ماجرا را از زبان خودش می‌شنویم: «به‌طور اتفاقی با یک خانم دکتر آشنا شدم که حرف‌هایش به من انگیزه خاصی داد. می‌گفت یک بانوی موفق باشم نه یک بانوی معمولی. ترغیبم کرد پی ورزش بروم. عضو تیم والیبال نشسته شدم.» مدتی نگذشته بود که فدراسیون خبر داد برای رشته دوومیدانی رکوردگیری می‌کند. مژگان هم مشتاق شد شانس خود را امتحان کند. او تعریف می‌کند: «برای رکوردگیری از اهواز به تهران آمدم. چون قدرت بدنی خوبی داشتم مسئولان فدراسیون پیشنهاد دادند در رشته پرتاب دیسک هم رکوردگیری کنم. امتیازم خوب بود و برای مسابقات جهانی نیوزیلند انتخاب شدم. در سال ۷۸ مقام سوم پرتاب دیسک جهانی را به‌دست آوردم.»

یاد

حامد یزدانی؛ روزنامه‌نگار

شهید حسن فلاحتگر؛ دلاوری که خیلی زود مرد شد

امدادگر نوجوانی که در شجاعت زبانزد بود

ایران به خود می‌بالد از وجود جوانانی که برای دفاع از حریمش جان فدا کردند؛ دلاورانی که هنگام به‌دست گرفتن اسلحه حتی محاسن‌شان هم نرویده بود. شهید حسن فلاحتگر یکی از هزاران نوجوانی است که هنگام اعزام به جبهه ۱۵سال بیشتر نداشت. به‌عنوان امدادگر راهی جبهه شده بود. هر زمان عملیات می‌شد او مرتب بین خاکریزها در رفت‌وآمد بود و اگر مجروحی را می‌دید به یاری‌اش می‌رفت. شجاعت و جسارت او در خط مقدم مثال‌زدنی و نقل محافل رزمنده‌ها بود.

طعم خوش دمی گوجه‌فرنگی

در یکی از روزهای سرد زمستان سال ۱۳۴۹ به دنیا آمد؛ نهم دی ماه. پسر آرام و محجوبی بود اما به همان اندازه شیطنت هم می‌کرد. زیاد سر به سر مادرش می‌گذاشت. کارهای حسن همیشه مادر را به خنده وامی‌داشت. زیاد اهل درس‌خواندن نبود. کار کردن را بیشتر دوست داشت، برای همین تا دوم راهنمایی درس خواند و مدرسه را رها کرد و پی کسب‌وکار رفت. نزد یکی از آشنایان مشغول نقاشی ساختمان شد. البته در دوران کودکی هم با رفیقش ابراهیم، بساط شابلون‌زنی در زیرزمین راه‌اندازی کرده بود و از همین راه درآمدزایی می‌کرد. او هنر دیگری هم داشت و آن آشپزی‌اش بود. این را از پدرش یادگرفته بود. هر سال محرم با هم در هیئت دیگ بار می‌گذاشتند. حسن چنان با مهارت غذا درست می‌کرد که هر انسان سیری را به هوس می‌انداخت، به‌خصوص دمی گوجه‌فرنگی را.

گوش حسن بدهکار نبود

از آنجا که شکل‌گیری منش و شخصیت حسن در بحبوحه انقلاب صورت گرفته بود، با شکل‌گیری نیروی بسیج، عضو بسیج مسجد محله شد. با اینکه سن و سالی نداشت اما حضور پررنگش در مسجد باعث شده بود یکی از افراد تأثیرگذار و پای ثابت بسیج باشد. او هر روز بچه‌های محله‌شان را می‌دید که در گروه‌های چندنفری راهی جبهه می‌شوند. شور و حالی که رزمنده‌ها داشتند و حس خوبی که حسن از آنها می‌گرفت باعث شد که او هم تصمیم به رفتن بگیرد اما سنش کم بود. اجازه اعزام به او نمی‌دادند. به‌خصوص مادر که راضی به جبهه رفتن پسر نبود؛ از حسن اصرار و از مادر مخالفت؛ «بگذار کمی سنت بیشتر شود بعد برو. حداقل بتوانی از خودت دفاع کنی.» اما گوش حسن بدهکار این حرف‌ها نبود. برای همین یواشکی و دور از چشم مادر شناسنامه‌اش را دستکاری کرد و اوایل سال ۶۵ همراه با عمویش حسین راهی جبهه شد. ۴۵روز در جبهه بود و آموزش نظامی دید. با رفیقش محمد قزاقی با هم بودند.

امدادگری که پی مجروحان می‌گشت

حسن در جبهه به‌عنوان امدادگر مشغول فعالیت شد. سرنترسی داشت. در یکی از درگیری‌ها وقتی دید دشمن امان نمی‌دهد و جان همرزمانش را با بمب و خمپاره نشانه گرفته است به یاری آنها رفت؛ بی‌آنکه توجهی به گلوله‌هایی که به سمتش شلیک می‌شد داشته باشد؛ بی‌ترس و واهمه از همه‌چیز.
آنقدر محکم قدم برمی‌داشت که گویی سر کوچه می‌رود تا از نانوایی سرگذر نان بخرد. هر چه فرمانده‌شان فریاد می‌زد که روی زمین بخوابد حسن نمی‌شنید؛ یعنی نمی‌خواست که بشنود. خود را به آنها رساند. یکی از مجروحان را روی برانکار گذاشت و با فانوسقه محکم بست. دیگری را هم به کول گرفت و از مهلکه بیرون آمد. دوستانش با دیدن او که ۲نفر دیگر را حمل می‌کند تکبیر گفتند و هم در دل و هم به زبان شجاعتش را ستودند.

۳۶سال گذشت و حسن نیامد

او تا بهمن‌ماه سال ۶۵ در جبهه حضور داشت. شب عملیات کربلای ۵ هنگام حمل مجروح به داخل آمبولانس گلوله تانک مستقیم به او خورد. این را یکی از همرزمانش تعریف کرده بود. خانواده فلاحتگر سال‌هاست چشم انتظار آمدن پیکر او هستند و نمی‌دانند عزیزشان کی از سفر می‌آید. تنها وسایلی که به یادگار به‌دست پدر و مادر رسید، مسواک، خمیردندان و کیف پولش بود. مادر بعد از شنیدن خبر مفقودالاثری پسر، به همه جا سر زد؛ از معراج شهدا تا سردخانه‌های اهواز و اندیمشک، شاید خبری از او بگیرد. گاهی می‌رفت زیرزمین خانه را می‌گشت به هوای اینکه مثل همیشه حسن می‌خواهد با او شوخی کند. منتظر شد تا جنگ تمام شود و نام حسن در فهرست اسرا باشد اما بازهم نشد.

بخشی از وصیت‌نامه شهید

سلام ای پدر و ای مادر مهربانم که همیشه در برابر سختی‌ها ایستادگی کرده و همیشه از امانتی که خدا به دستان پاک شما سپرد مراقبت و خوب تربیت کرده‌اید. امیدوارم که اگر من بدی در حق شما کردم به بزرگی خودتان ببخشید و مرا حلال کنید. اگر خدا خواست و در راهش شهید شدم افتخار من است و بیشتر افتخار شما. مادرجان من دوست ندارم که تو همیشه موقعی که من خوشحال بودم اول تو خوشحال می‌شدی این بار که شهید شدم من خوشحال و تو ناراحت باشی. پدرجان از طرف من از قوم و خویشان حلالیت بطلبید.